



از: فریدون مشیری

# پرستشگاه ذوق و هنر

در دیوار سخن میگویند  
داستانهای کهن میگویند

پرو، ششگانه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

آتش زدن کاخ «آبادانا» بوسیله اسکندر و سوختن تخت جمشید از وقایع دردناک تاریخ ما است. در عین حال عجیب است: این غم بزرگ که منبع الهامی برای شاعران و نویسندگان ما در طی قرون متمادی میتواند باشد. همه جا با سکوت برقرار شده است. در آثار هیچیک از شاعران ما از این واقعه عظیم سخنی نرفته است و اگر هم اشارتی شده باشد از چند بیت تجاوز نکرده و آن چند بیت هم ضمن شکایت از دنیا و روزگار بوده است مثل این شعر:

چند روزی پیش و پس شد، ور نه از دور سپهر

بر سکندر نیز نگذشت آنچه بردار گذشت!

تنها، نظامی شاعر بزرگ ما - کتایی در باره اسکندر دارد و در آن فصلی بجزک اسکندر و دارا اختصاص داده و بازیاترین و لطیفترین کلمات و دلنشینترین تعبیرها از این جنگ یاد کرده است. اما باز سخنی از تخت جمشید و فجایع اسکندر نیست. این تعجب و فتنی عمیق تر میشود که نمیدانیم چرا سعدی و حافظ و شاعر بزرگ شیراز که عمری در چند قدمی تخت جمشید زندگی کرده اند، خرابه های آنجا را «آینه عبرت» نخوانده اند!

«عشقی» هم در قصیده معروف:

«زدلم دست بدارید که خون میریزد»

قطره قطره دلم از دیده برون میریزد

نگاه زودگذری رویرانه تخت جمشید افکنده است:

برج ایفل ز صداید «گل و گلوا» گل

بر سر مقبره ناپولئون میریزد

تخت جمشید ز بی حسی ما بر سر جم

خشت با سر ز آتش از سقف و ستون میریزد.

شاید بتوان گفت این قصه آنقدر تلخ و دردناک بود که حتی خاطره آنرا نیز برای مردم ایران مناسب نمیدانستند. چنانکه حافظ که خاص اوست باین نحو از تکرار آن ماجرا چشم میپوشد: ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم از ما بجز حکایت مهر و اما پس از قرن ها، یکبار دیگر این کتاب ورق میخورد و زمان ما بتفصیل از تخت جمشید صحبت میکند.

کاخ آپادانا در کمال شکوه و جلال  
 برپیشانی تخت جمشید میسرخشد ،  
 هنرمندترین معماران جهان برای  
 زیبایی این کاخ زحمت کشیده‌اند، و افسانه  
 عظمت و ابهت آن عالم گویا شده است:  
 تاروی که:

خان مقدونی، گل کرده جنون!  
 هر کجا میگذرد: آتش و خون  
 بر سر قبضه شمشیرش دست  
 سری از جام جهانگیری مست  
 می‌نهد پای به تخت جمشید  
 آنکس عسراست و غروب خورشید

اسکندر و معشوقه اش «تائیس»  
 محو عظمت و شکوه کاخ آپادانا میشوند:  
 بامهش، گوکبه پهلو زده، مرد  
 پیش این گوکبه زانورده مرد،  
 به نماشا چه دلسی می‌بازد  
 که به «تائیس» نمی‌پردازد!

معروف است «تائیس» معشوق زیبای  
 اسکندر، از توجه او به کاخ حسادت کرد  
 و دید که چنان در زیبایی و عظمت آپادانا  
 غرق شده است که: به تائیس نمی‌پردازد!  
 حسد در وجودش شعله می‌کشد. به همین این  
 حسادت چه میکند:

چه کند! حق و حسد شرط زنی است  
 غالباً شوهر زن، شیوه زنی است  
 مرد، کز گردش در کاخ آسود  
 زن فتان دوسه جاش بهمود  
 لحن شد، رزنتش آميز که: هین!

خرمن خصم و نگاه تحسین؟!  
 خرمن خصم که دلکش باشد  
 در خور شعله آتش باشد!  
 شاعر، کاخ آپادانا را چند ادهظه قبل  
 از آتش سوزی چنین مجسمه میکند:

نیره شب بود و هوا آشفته  
 کسوک بخت جهانی خفته  
 پرتو روزله‌ها زار و زار  
 زرد و مائل زده چون شمع هزار  
 چشمه آب که چشمک راند  
 دیده محضران را ماند

آسمان، عربده جو بینی و مست  
 می‌نماید که: خبرهایی هست!  
 آشیانی است شرارش در بر  
 بوستانی است خراش بر در  
 آب و آینه بهم داده شعاع  
 بوسه آخری و اشک وداع

لاله‌ها، نیرمق و بی‌بارا  
 آخرین شمع شکوه دارا  
 می‌شبانند چو چشمی رنجور  
 که سذارند اجافی را کور  
 تخت و تاج و کمر و گوهر و عجاج  
 می‌درخشند به سیل ناراج

فرش غلطیده بیای صیاد  
 پرده سر سردم تیغ جلان  
 تخت‌ها، سر بهج و زندانی  
 گوسفندان شب قربانی!  
 دقایق بر اضطرار و غم انگیز به تند  
 می‌گذرد. سرها از شراب گرم است.



پیرایه‌های نامانی و مطالعات فرهنگی  
 رتال بلع عالم انسانی

قدرت تخیل و تجسم دقایق آن زمان همراه با ذوق سرشار و رف و رف شاعر  
 اثری بدیع و شورانگیز بوجود آورده است.  
 این اثر در سه نابلو تجلی کرده است: «ساختن» و «سوختن» تخت جمشید و  
 نابلوی سوم تخیلی شاعرانه بر خرابه‌های کاخ آپادانا.  
 «مثنوی تخت جمشید» مفصل است و دسترسی بر آن برای همه مقدور نیست،  
 لذا ما آنرا - بطور خلاصه بدون آنکه از لطف آن گاسته شود- برای شما نقل می‌کنیم.

ان ما، تجدید  
 بی و نظرافتی  
 س.  
 «پیرایه» شاعر



عام است و «داربوش» شاهنشاه ایران  
 به سلام عام نشسته است.

شاه، با تاج و عصای شاهی  
 بر سر مستند کیوان جاهی  
 کاخها پر زبیرگان و مهان  
 محرمان حرم پادشاهان  
 ایستاده باد بوش بدوش  
 دل پر از شوق و شمع، لب خاموش  
 با جداران و رسولان زده صف

بر سردست هدایا و تاج  
 دور هر جام که ساقی پیوود  
 نامشده رفت به آئین و درود  
 گردش جام طلا، چون خورشید  
 شاهرا داده شکوه جمشید  
 اما... در بیخ که مهتاب دوامی نمی-  
 کند، و با دمیدن - پیوده صبح آن پرده  
 رنگین بر چیده می شود و آن کاخ خیال فرو  
 میوزد و .

سایه روشن چو خیالی بپیرید  
 - سینما پرده خود را بر چید  
 باز من مانند متاریکی شب  
 وء اعجب خواب و خیالی، یارب! ●●

در و گوهر، نشاطی که سپند  
 در دل آتش خون میرقصند

چه شکوهی، که بهنگام زوال  
 بهمان جلوه دوران جلال  
 خوب را، اول و آخر، همه خوب  
 مهر و مدرا چه طلوع و چه غروب  
 ساختن بود بدان فر و جلال  
 سوختن نیز بدین لطف و خیال

سالها از سوختن پرستشگاه  
 ذوق و هنر گذشته و کسانیکه با چشم دل  
 به آن انجام میگردند میبینند:  
 روزها رفت و همان است که بود  
 شعله و اخگر و خاکسترو دود!

در یک شب مهتابی، شاعر باشعور  
 تخیل بر آن خرابه ها پامیکدازد.  
 بازی سایه روشن مهتاب، و پیرانهها  
 را بهم میپیوندد، کاخ چون روز نخست، آباد  
 و سر بلند، قدر افراشته است. کم کم  
 نظرش میرسد که روز جشن نوروزی و بار-

اینهمه زشت چرایی ای زن!  
 کاخ داراست کجایی ای زن!

بگرار روح نیگان و مهان  
 چشم ها خیره ز آفاق جهان  
 زین جنایت همه خویش جگران  
 در تو چون چشم ندامت نگران  
 بگر آفاق بهول و نشویش  
 دستهای بشفاعت در پیش  
 خیره ای دیوشقاوت چه کنی؟  
 با سر پرده عفت چه کنی؟  
 ای فلک! این چه دل است و یارا  
 پای اسکندر و کاخ دارا!؟

اما... افسوس که این فریادها...  
 بگوش «تائیس» نمیرسد و چند لحظه بعد:  
 شعله از پنجره میزد بیرون  
 سرخ آنگونه که سیلی از خون  
 میگریزد حریفان چون تیر  
 شعله دنبال کتان چون شعشیر  
 مانده تائیس و اسکندر بیجان

نعره چون هلهله دوزخیان  
 درویگر به شتاب و بعطش  
 می ربایند لهیب آتشی  
 پیشدستی است بجان افشاندن  
 که پس از شاه چه جای ماندن؟

نیس خاطر آتش سوزی «آتن» را در  
 اطرا اسکندر زنده میکند و با انتقام  
 میخیزد، قهقهه زنان در آغوش اسکندر  
 امیکرد و مشعل میخواستند:

تاه بردوش اسکندر، تائیس  
 خنده و خنده بسان ابلیس  
 دمش مشعله ای داده بدست  
 تیغ عربان بگف رنگی مست  
 جل جرم بشرکت گستاخ  
 ابتدا میکند از پرده کاخ  
 ده چون دختر زیبای عقیق  
 سر فرو هشته بر لبان ظریف  
 ن جنایت که جهان میوزد

شعله و دست بهم میوزد  
 «تائیس» نمیدانست که قرن ها بعد  
 آری پس از تجسم آن لحظه حساس از  
 آن غبار قرون، فریاد میزند که:  
 می از کار تبه دار، ای زن

شرم کن اوست نگهدار ای زن  
 نه پادشاهان است این کاخ  
 هرگز نقل جهانست این کاخ  
 پرستشگاه ذوق است و هنر  
 آخرین پایه معراج بشر  
 ن تمدن که فرارفته بماه  
 چون فرود آریش ای زن در چاه؟